

گوشه‌ای از روایتِ فرارِ اکبرِ ما

اکبر سردوزامی

اولین چیزی که یادم هست، مَهر دایره‌وار جمهوری اسلامی است توی مستراح هواپیما. از اینکه جمهوری اسلامی را توی مستراح می‌دیدم کیف می‌کردم. بعد هم با خیال راحت زیپ شلوارم را باز کردم، و اگر چه شاش نداشتم تلاش کردم یک چند قطره‌ای هم که شده روش بشاشم. همان طور که می‌شاشیدم متوجه شدم که دارم روی صورت خودم می‌شاشم، چون مَهر روی صورتم کوبیده شده بود، اما به شاشیدن ادامه دادم، فکر کردم اگر صورت من قرار است زیر این مَهر جمهوری اسلامی قرار بگیرد پس باید شاشید روش.

بعد دیدم یک صورت دیگر هم کنار صورت من زیر همان مَهر چرخ می‌خورد...

خودمانیم از کلمات ذلیل‌تر موجودی پیدا نمی‌شود. هر کس و ناکسی می‌تواند همین جوری کنار هم قرارشان دهد و تبدیل‌شان کند به تصاویرِ ذهنی معلوم نیست از کجا آمده. تازه بدیش این است که آدم وقتی می‌نویسدشان همان آن باورشان هم می‌کند.

توی آن حال و آن اضطراب کی می‌توانست بشاشد که روی جمهوری اسلامی باشد یا روی خودش. من چهارمین نفر بودم و بعد از من هم نوبت شهلا بود (همین جوری، برای اینکه اسمی داشته باشد می‌گویم شهلا). و نیم‌ساعت بیش‌تر برای پاره کردن پاسپورت‌ها وقت نداشتم. اما صفحه‌ی اول که مَهر جمهوری اسلامی ایران با نایلنی روی آن پرس شده بود، مگر پاره می‌شد. اول صفحه‌ها را کندم و ریز ریز کردم. بعد که دیدم جلدش به این سادگی پاره نمی‌شود چند گوشه‌اش را یک کمی با دندان جویدم و بالاخره سه چهار قسمتش کردم. اما این مَهر که عین گوز چسبیده بود روی صورتم هیچ جوری پاره نمی‌شد. حالا مثل تمام داستان‌ها و سریال‌هایی که حالت تعلیق ایجاد می‌کنند، یکی هم تنگش گرفته بود و هی می‌زد به در. یک طرف پاره کردن این بود، یک طرف صدای در، یک طرف هم اضطرابم برای گروه‌مان. این جور وقت‌هاست که آدم متوجه می‌شود بند نافش به کل جهان وصل است :

به اینکه پشت در ایستاده و تق تق؛
به شهلا که بعد از تو قرار است وارد عمل شود؛
به آن یارو که قرار است تمام مسیر را لو بدهد تا همه‌مان را برگشت بزنند توی آلمان
(من که ندیدم لو بدهد)؛

به این صفحه‌ی اول مادر جنده‌ای که هی باید یک جاییش را می‌جویدم تا پاره‌اش کنم
و نمی‌شد.

به پلیسی که اگر آمد جلومان باید یادمان باشد که دانمارک ایران نیست و بزنیم توی
سینه‌اش و فرار کنیم توی جمعیت؛
به آن جنوبی ابلهی که جلد پاسپورتش را چپانده بود توی مستراح و اصلاً فکر نکرده بود
نفر بعدی چه خاکی بر سرش کند؛
به این خصلت گه من که فکر می‌کنم کسی که به فکر بقیه نباشد خواهر و مادر خودش
هم بدون هیچ شکی گاییده می‌شود.

مُهر جمهوری اسلامی که روی عکس من کوبیده شده بود با جویدن گوشه موشه‌هاش
هم پاره نشد. گفتم سیفون را بکشم شاید همین جوری با آب برود. اما آب تمام کاسه‌ی
توالت را پُر کرد و تکه‌های پاره پوره‌ی پاسپورتم عین سنده روی آب شناور شد. حالا عین
تمام لحظه‌های اضطراب‌آور فیلم‌های خوب و تخرمی هی در می‌زنند. و عین تمام فیلم‌های
اضطراب آور دل و روده‌ی من دارد بالا می‌آید. اصلاً نفهمیدم کی کاپشنم را درآوردم، کی
آستین پلوورم را بالا زدم، و کی دست کردم توی سوراخ مستراح که آن ته تهش یک
چیزی سفت و سخت گیر کرده بود. بالاخره تمام انرژی‌م را جمع کردم و کشیدمش بیرون.
یک جلد درسته‌ی پاسپورت با همان صفحه‌ی اول مُهر و عکس رفیقِ جنوبی ابله و
بیچاره‌ی من که وقتی دمپایی‌های پاره پوره‌اش را توی هتل دیدم برایش گریه‌ام گرفت.
حتی از وسط پاره‌اش نکرده بود. همین جوری لوله کرده بود و فرو کرده بود توی سوراخ
مستراح.

گفتم ای دوهزار و پانصد سال پشتوانه‌ی شاهنشاهی تو گاییدم پسر!
بالاخره یارو که تنگش گرفته بود رفت سراغ مستراح دیگر. هر مهمان‌دار ابلهی هم بود

حتماً متوجه می‌شد که هیچ کس این همه توی توالت بست نمی‌نشیند. چاره‌ای نداشتیم. جلد خیس شده و گُهی شده‌ی این را هم ریز ریز کردم. آرزوم این بود که یک دست روی مهر جمهوری اسلامی ریدمون بزنم که باعث شده بود این جنوبی بیچاره و پسر مجاهده و آن ظریف خانوم و شهلا و خودم راه بیفتیم طرف مملکتی که من یکی اصلاً نمی‌دانستم کجای جغرافیای جهان قرار دارد.

تا رسیدم به شهلا گفتم ببخش تقصیر اون اوزگل‌ها بود، عکسِ صفحه‌ی اول هیچ جووری پاره نمی‌شه علّافش نشو؛ بدو تا دیر نشده.

موقعیت مسخره‌ای بود. از اولش هم انتظار این مسخرگی را داشتیم. از همان وقت که راه افتادم به انتظارش بودم. از راه که رسیدم اولین چشمه‌ی مسخرگی خودش را نشان داد. مرتضی زنگ زد که اوضاع بد جووری شده، نمی‌تونم پیام ببرم.

- حالا چه کار کنم؟

- پول می‌دم یکی بیارتت. یکی هست هزار و پونصد دلار می‌گیره می‌آره.

- من هزار و پونصد دلار از کجام بیارم به تو بدم.

- فکر اونو نکن، پس دادنش اون قدر سخت نیست.

راست می‌گفت اون قدرها سخت نبود. اگر به قول معروف باد می‌خوردی و چُس می‌ریدی می‌توانستی با شرمندگی ماهی سیصد کرون بفرستی سوئد. اما فعلاً حوصله نداشتیم به پس دادن هزار و پانصد دلار و به بعدها فکر کنیم. عین تمام روزهای زندگیم فقط به همین فردا پس فرداش فکر می‌کردم. عین تمام زندگیم گفتم حالا از این مرحله بگذرم تا بعد ببینم چه می‌شود. و عین همه‌ی زندگیم گفتم حالا امشب بی‌خیالش و نشستم کنار یک آلمانی که دوست حمید بود به آبجو خوردن .

حمید که خودش مشروب نمی‌خورد رفته بود یکی از هم کلاسی‌هاش را آورده بود و پول آبجوش را داده بود که مثلاً من هم‌پایاله‌ای داشته باشم. و ما با چهارتا آبجو تا خود صبح قاه قاه به ریش خودمان و جمهوری اسلامی و تمام کائنات خندیدیم.

- پروست!

- جویس!

- دنکه شون!
- دون کیشوت!

صد و هشتاد درصد از کجا تا کجا را سوار اسب آمده بودند.
صد و هشتاد درصد پوست خایه و نشیمنگاهشان روی اسب ناسور شده بود. (البته خانم‌هاش از آنجاشان چیزی نمی‌گفتند).
صد و هشتاد درصدشان سیاسی بودند و جانشان همچین در خطر بود که اگر همان روز فرار نکرده بودند صد در صد اعدام می‌شد.

صد و هشتاد درصد دار و ندارشان را گذاشته بودند و زده بودند توی کوه و کمر. یکی هم نبود که بگوید خیلی شاهانه رفتم فرودگاه مهرآباد و سوار هواپیما شدم و توی فرانکفورت پیاده شدم؛ به یک رابط تهران فرانکفورت احتیاج داشتم که هوشنگ خان سراغ داشت؛ به یک دعوتنامه احتیاج داشتم که نسرین عزیز فرستاد؛ به یک بلیط هواپیما احتیاج داشتم که بیژن عزیز زنگ زد به دوستش و توانستم سر بزنگاه بگیرم؛ به پونصد دلار پول تو جیبی نیاز داشتم که مرتضی گفت برادرش از اصفهان برایم بیاورد... حتی من هم وجود نداشتم که اینها را بگویم و به ترتیب بشمرم، چه رسد به آن‌ها که دوتا چمدان لباس و قوری و کتری و اطوی پنج کیلویی با خودشان حمل کرده بودند هم سیاسی بودند و هم بد جوری جان‌شان در خطر، خطر.

در فضایی که دروغ حاکم است صادق بودن فقط به کار امام جعفر صادق می‌آید که صداقتش کلمات توی کتاب‌هاست.

مسئله فقط گریختن از دروغ و دبنگ بود.
آدم فقط باید کُس مشنگ باشد تا بتواند خودش را کاملاً از دیگران جدا بکند: چتر دروغ گسترده بود و همه را در بر گرفته بود.

با این همه کم بودند کسانی که دل و دماغش را داشته باشند و وقتی که با حمید رسیدند به اولین میدان شهر، بپرند روی سکو ماندی و داد بزنند: فرار کردم جاکشا؛ من

یکی فرار کردم؛ آهای، اینک تخم‌های من حواله به ایل و تبارتان .
اما به محض اینکه رسیدیم توی اتاق کوچک دو در دو دانشجویی توی کوی دانشگاه
نمی‌دانم چی چی، و فهمیدم که مرتضی نمی‌آید، پنجر شدم و بادم خوابید.
بگیر بگیر سر مرز سوئد شروع شده بود و مرتضی نمی‌توانست بیاید، و آن پاسپورتنی هم
که عکس‌اش با آن سبیل کلفت انگار خودِ خودِ من بود دیگر به کار نمی‌آمد.
- فعلاً بی خیالش؛ آبجوتو بخور؛ پروست.

- پروست.

اینها نوشتنی است. اینها به یاد ماندنی است. کون لق ادبیات. کون لق تاریخ. حمید
خودش مشروب نمی‌خورد و عین روزهایی که توی کوی دانشگاه تهران بودیم فقیرانه
زندگی می‌کرد یعنی توی فرانکفورت هم هنوز گاهی ماکارونی با رُب گوجه می‌خورد و
گاهی رُب گوجه با ماکارونی، با این همه سنگ تمام گذاشته بود و هم کلاسی آلمانی‌اش را
آورده بود و برای او هم آبجو خریده بود تا برای من هم پیاله‌ای دست و پا کرده باشد:

- پروست!

- جویس!

و قهقهه و قاه قاه و قاه.

- کون لق جمهوری اسلامی!

- کس خواهر تاریخ!

اینها نوشتنی است. اینها به یاد ماندنی است. جنوبی‌یه فقط صد مارک پول داشت و
چندتا از همان‌ها که خیلی سیاسی بودند و خیلی جان‌شان در خطر بود راست کرده بودند
برای صد مارکش که با دلار برایش عوض کنند.

اینها نوشتنی است. اینها به یاد ماندنی است. دختر مجاهده تا از اتاق می‌آمد بیرون همه
نیم‌خیز می‌شدند، همه‌ی سیاسی‌ها، همه‌ی آن‌ها که جان‌شان در خطر بود، و آن‌ها که
قوری و اطوی پنج کیلویی توی چمدان‌شان بود، همه با هم نیم‌خیز می‌شدند.

- باید مواظبش بود.

- روانی‌یه.

- دیونه‌ست.
- دیشب مُهر نماز خورده.
- صبح زود وَن یکاد خورده.
- یکی می‌رفت طرف پنجره.
- یکی می‌رفت جلو در هتل شق و رق می‌ایستاد.
- باید مواظبش بود.
- روانی‌په.
- دیونه‌ست.
- دیشب مُهر نماز خورده.
- صبح زود وَن یکاد خورده.

و همه‌ی اینها فهمیدنی است، حتی اگر آدم این همه الکی سیاسی باشد فهمیدنی است؛ حتی اگر آدم این همه الکی جانفش در خطر باشد فهمیدنی است؛ امّا آن یورشی که آن شب بردند روی دختر مجاهده فقط خاص شاهکارِ خلقتِ خدای قحبه‌شان بود که با صد و بیست و چهار هزار پیغمبرش آن شب گوز هم نبود.

گفتم خدات را گاییدم انسان!

گفتم خدات را گاییدم که در توانایی خاک بر سری و در اوج ذلّت باز همان خاک بر

سری.

انگار مادرم حضورش را اعلام کرده بود.

انگار مادرم بود که دوید توی سالن هتل تا به من یادآوری کند که در سراسر جهان حضور دارد.

انگار خودِ خودِ مادرم بود مثل وقتی که می‌دوید در اتاق را باز می‌کرد و داد می‌کشید، دوید پنجره را باز کرد و فریاد کشید: کشتند! کشتند! کشتند!

اینها به یاد ماندنی است.

کون لُق ادبیات فارسی و حافظ و خیام و مولویش.

گُس خواهر تاریخ که ایرانی را شجاع و سلحشور و سربلند ثبت کرده است.

از ایرانی حقیرتر آن شب من ندیده‌ام.
من اضطراب تمام آن الکی سیاسی‌ها و الکی جان‌شان در خطرها را می‌فهمم.
من این را می‌فهمم که باید یکی دو نفر دختر مجاهده را از کنار پنجره می‌کشیدند این طرف.

اما آن یورشی که ده نفری بردند روی او نشان دهنده‌ی حقارت کامل و تحقیر نام انسان بود.

ده نفری ریختند روی او، انگار که بزرگ‌ترین جنایتکار تاریخ را گرفته‌اند.

- دهن شو بگیر!

- دهن شو!

- دست و پاشو بگیر!

- خفه‌ش کن!

من الکی سیاسی بودن‌ها را می‌فهمم.

من الکی جان‌شان در خطر بودن‌ها را می‌فهمم.

من ترس را می‌فهمم.

من وحشت را می‌فهمم.

اما آن یورشی را که ده نفری بردند روی آن دختر بیچاره هنوز هم نمی‌فهمم.

اگر صاحب هتل به داد دختره نرسیده بود، بدون شک بعد از چند دقیقه فقط یک جنازه باقی می‌ماند روی دست‌های این شاهکارهای خلقت که وجودشان فقط استفراغ را به ذهنم می‌آورد.

من ایرانی هستم.

من این ایرانی بودن این گونه را هر روز توی صورت ایرانی خودم تف می‌کنم.

اسم صاحب هتل چی بود؟

اسمش چی بود که آب گرم را می‌بست تا مارک‌هاش را دسته دسته کند؟

اسمش چی بود که پریزهای برق توی اتاق‌ها را از کار انداخته بود که نکند یک لیوان

چای برای خودمان درست کنیم؟

اسمش چی بود آنکه خدایش به جای نَفَس گُه در دهانش دمیده بود؟

اسمش چی بود آنکه شریف ترین موجودِ روی خاک بود آن شب؟

- ولش کنین کثافتا!

- خفهش کردین کثافتا!

می گفتند روانی است. کثافت‌هایی که فقط می‌توانستند بگویند روانی است. روانی بود؟ کسی که هر شب ببیند برادرش را اعدام می‌کنند بین آن همه الکی سیاسی الکی از مرگ گریخته حتماً روانی است. کسی که هر شب ببیند خواهرش را اعدام می‌کنند بین آن همه الکی سیاسی از مرگ گریخته حتماً روانی است.

دلَم می‌خواست دست و پا و صورت امیر حیدری را روزی ده بار ببوسم که اولین کسی را که فرستاد سوئد همان خواهرِ مجاهدِ من بود.

اگر نتوانست ما را بفرستد این دیگر تقصیر برادرِ مجاهد و غیر مجاهد من بود که شیوه‌ی کارش را لو داده بود (من که ندیدم لو داده باشد). و هی شیوه‌ی دیگری پیدا می‌کرد و هی یکی از همین برادرها و رفقا باز لو می‌داد (من که ندیدم لو دهد). و من هم که اصلاً لو دهنده نبودم به خاطر بلیطم که توی دست پلیس بود و نشان می‌داد از هامبورگ خریده شده، باز ناچار بودم قاچاقچیِ خودم را که اسمش حسن آقا بود و با من توی ایستگاه مرکزی قطارِ هامبورگ قرار گذاشته، فی‌البداهه خلق کنم و لو بدهم که مردی قد بلند بود و یک کمی شبیه آفریقایی‌ها بود و روی گونه‌ی سمت راستش عین داش آکل جای زخم چاقو بود و پای راستش هم می‌شلید و مجبور بودم اعتراف کنم که این اسم را حسن آقا برای من انتخاب کرده است و گرنه من برنارد اصلاً نبوده‌ام.

وقتی چتر دروغ گسترده باشد گوز و شقیقه درست عین هم‌اند.

وقتی چتر دروغ گسترده باشد علیه خودت هم کار می‌کند.

آقا رضا دروغ می‌گفت که می‌توانی بزنی توی سینه‌ی پلیس و بدوی توی جمعیت.

آقا رضا ناچار بود دروغ بگوید که به ما شهامت بدهد وقتی که می‌گفت پلیس سوئد حق ندارد توی دانمارک ما را دستگیر کند.

آقا رضا با دروغی که از روی ناچاری گفت رید به سرتاپای ما و خودش و امیر

حیدری‌اش (شاید هم بیش از آن نمی‌دانست). وگرنه ما وظیفه‌مان را دقیق و مو به مو عمل کردیم. درست همان‌طور که از ما خواسته بود. وارد سالن فرودگاه که شدیم اصلاً اضطراب نداشتیم. من و شهلا برای خودمان شیوه‌ی دیپورت شدن چند ساعت بعدمان را تعریف می‌کردیم و قاه قاه می‌خندیدیم. (آخر او سه بار دیپورت شده بود.) وقتی رفتیم بلیط را بدهیم و بوردینگ کارت بگیریم، همان یک ساک کوچک دستی را داشتیم که قرار بود داشته باشیم. همان‌طور که او گفته بود با خیال راحت ایستادیم و جیک نزدیم و فقط وقتی خانمه پرسید کنار پنجره باشد یا نه، یکیش را گفتیم، و وقتی هم پرسید سیگار می‌کشی یا نه، یکیش را گفتیم و بعد هم سه ربع نشستیم و با شهلا گفتیم و خندیدیم. وقتی هم رفتیم از پاس کنترل بگذریم خیلی دقیق به رهنمودهای آقا رضا عمل کردیم، یعنی خیلی خونسرد پاسپورت را دادیم به پلیسه، انگار نه انگار که داریم می‌رویم تا قبل از رسیدن به کپنهاگ پاسپورت و بوردینگ کارت پاره کنیم. آن یک کمی اضطراب جنوبی به هم طبیعی بود. هر کس که دار و ندارش آن ساک کهنه‌ی زهوار در رفته باشد و آن دمپایی‌ها اندوه‌بار، وضعش از این بهتر نمی‌شود. ظریف خانم هم طبیعی بود که یک کمی نگران نامزدش باشد، آن یکی هم که همه‌ی ریز قضایا را برای پلیس سوئد گفت (من که ندیدم بگوید، فقط شنیدم گفته) و پناهندگی گرفت طبیعی بود که لام تا کام با کسی حرف نزنند.

پاسپورت‌ها را به موقع پاره کردیم. بوردینگ کارت را به موقع پاره کردیم. حتی وقتی از هواپیما بیرون آمدیم یادمان بود که بعد از چند قدم می‌رسیم به همان جایی که آقا رضا گفته، همان جایی که یک پلیس سوئدی می‌آید به ما برگ بزند و می‌گوید از این طرف و بعد که بیچیم به آن طرف می‌بینیم بن بست است و نباید بیچیم به آن طرف و باید پلیس را پس بزنیم (چون که پلیس ایران نیست) و دنبال بقیه‌ی مسافرها برویم و اگر پلیس آمد جلو داد و بیداد کنیم تا پلیس دانمارک بیاید و آن وقت پلیس سوئد که کارش غیر قانونی است خودش فرار می‌کند.

وقتی چتر دروغ را بگسترانی علیه خودت و امیر حیدری‌ات هم کار می‌کند آقا رضا. من و شهلا همچین دست انداختیم زیر بازوی همدیگر که انگار از ما عاشق‌تر توی دنیا

پیدا نمی‌شود. به ظریفه گفتم بهتره دست یکی از بچه‌ها رو بگیری و خوش و بش کنی، گفت من دست غریبه رو نمی‌گیرم. آن هم که مرموز بود و در تمام راه یک کلمه حرف نزده بود و همه‌ی حرف‌هاش را ذخیره کرده بود تا به پلیس سوئد بگوید (من که ندیدم بگوید)، پشت سر ما بود، و جنوبی‌یه پشت سر او بود و پلیس سوئد هم آن طور که آقا رضا گفته بود یک نفر نبود که جلومان بایستد و بگوید از این طرف، بلکه چهار نفر بودند قد‌ها یکی سه متر، که جلومان صف کشیدند و بدون هیچ حرفی عین یک گله گوسفند که می‌کنند توی آخور، ما را فرستادند آن طرف که بن بست زندگی‌مان بود و کلی طول کشید تا بتوانیم به لباس‌هاشان نگاه کنیم و بفهمیم دوتا‌شان لباس شخصی پوشیده‌اند و دوتا هم اونیفرم پلیس:

- پاسپورت!

- تیکت!

- ول مون کنین بابا!

- پاسپورت!

- تیکت!

- پاسپورت!

- تیکت!

- آهای مردم به دادمون برسین!

حتی اینجا هم من و شهلا آمدیم دقیق به رهنمود رهبرمان آقا رضا عمل کنیم، یعنی من آمدم از لای دست و پای پلیس‌ها فرار کنم که عین کوه ثابت بودند، و بعد هم که آمدم یکی‌شان را هول بدهم فقط با یک انگشت هولم داد که دنده عقب تا دو متر پرت شدم:

- پاسپورت!

- تیکت!

و یکی‌شان تیلیک تیلیک عکس گرفت تا ضمیمه‌ی پرونده‌مان کند. و باز آمدم یورشی دیگر بیاورم که یکی‌شان کاپشنم را چسبید و عین بچه‌گره از زمین بلندم کرد و می‌خواست دست کند توی جیبم که نمی‌توانست چون من ورجه ورجه

می‌کردم و دستش هم بزرگ بود. و یک دفعه آنکه تا حالا یک کلمه هم حرف نزده بود داد زد بابا اینا پلیس دانمارکن، اینا پلیس دانمارکن؛ و من تازه به آرم پلیس دانمارک که روی بازوهای یکی‌شان بود نگاه کردم.

گفتم دهن‌تو گاییدم آقا رضا! و وارفتم و طرف بلیط را از توی جیبم در آورد و گفت «برنارد؟» و بلیط را داد دستم و آن یکی کلیک کلیک عکس گرفت تا ضمیمه‌ی پرونده‌ها کند: آقای برنارد وارد شده از هامبورگ.

دهن‌تو گاییدم آقا رضا که دروغت کار دست ما و خودت داد و امیر حیدری‌ات! ما پنج نفر تا اینجا وظیفه‌مان را درست انجام داده بودیم. اما از اینجا به بعدش دیگر نه آقا رضا می‌توانست رهنمودی بدهد نه خود امیر حیدری. اینجا دیگر ما بودیم و ما، و هر کدام باید درد خودمان را به تنهایی علاج می‌کردیم. ما که این قدر مهم بودیم که چهارتا غول سه متری جلومان ایستاده بودند. ما که هیچ نبودیم و چهارتا غول سه متری عین سگ گله‌هی می‌گفتند از این‌طرف، از آن‌طرف؛ و آن‌طرف یک دفتر بود با چند تا دیگر پلیس دانمارکی؛ و تق تق ماشین تحریر بود با یک خانم پلیس دانمارکی؛ و دو سه ورق کاغذ دیگر بود با بلیط‌های ما و عکس‌های ما با پلیس سوئدی لباس شخصی و پلیس اونیفرم‌پوش دانمارکی؛ و بعد هم یک سالن که اصلاً عین آن سالنی نبود که ما باید هواپیما سوار می‌شدیم و می‌رفتیم توی استکهلم؛ و دوتا پلیس سه متری کنارمان بودند؛ و هر چی هم به انگلیسی شکسته بسته تلاش کردم از استریندبرگ‌شان کمک بگیرم حاصلی نداد؛ و بعد هم گفتیم کون لِق استریندبرگ و جمهوری اسلامی و دولت کبیر استکهلم؛ و هی با شهلا جوک گفتیم و هی به ریش پلیس‌های غول خندیدیم؛ چون شهلا می‌دانست دیگر فاتحه‌مان خوانده شده است و یک راست می‌برندمان استکهلم و بعد هم دیپورت می‌کنند به هامبورگ و به هتلی که انگار اشان‌تیون خاک ایران بود با آن صاحب ارقه‌اش که دست کم یک شب شریف بود؛ و آن جمله‌ی آقا رضا هم دروغ بود که در نهایت بگویید ما می‌خواهیم توی دانمارک پناهنده بشیم و همان‌جا بمانید تا ما مشکل را چاره کنیم. پلیس گفت شما داشتید می‌رفتید استکهلم و باید برید استکهلم؛ و ما، من و شهلا که سه بار دیپورت شده بود و بالاخره بار پنجم خودش را رساند به استکهلم می‌دانستیم که فعلاً باید

کُس شعر گفت و بی‌خیال دنیا بود؛ و هی کُس شعر گفتیم و به خودمان و پلیس‌ها و روزگار خندیدیم؛ و کُلی هم به جنوبی‌یه، که عین یک بچه‌ی ساده و معصوم هی می‌گفت این قدر نخندین دیپورتمون می‌کنن؛ و شهلا که دانای گل ماجرای پناهندگان سوئد بود می‌دانست که فقط همان جنوبی‌یه است که آنجا می‌ماند؛ جنوبی‌یه که ساکش آن قدر فقیرانه بود که می‌خواستند بیاندازند دور اما من برداشتم و گذاشتم روی چمدان‌هایی که توش اطوی پنج کیلویی هم بود و وقتی با شهلا داشتیم همه‌اش را می‌بردیم توی ایستگاه مرکزی قطار هامبورگ تحویل بدهیم برای اینکه دمپایی‌هاش را فراموش کنم هی اداش را در آوردم که این قده نخندین، دیپورتمون می‌کنن؛ و بعد هم به سلامتی جنوبی‌یه که دیپورت نشده بود (چون برادرش آنجا بود) رفتیم و چند مارک آبجو و تنقلات خوردیم و من حاضر بودم با همان پانصد دلاری که داشتیم تمام عمرم خرج شهلا را بدهم از بس که خانم بود و مسلط به خود و به هامبورک و به شیرجه زدن توی ناف استکهلیم.

من پناهنده‌ای شیک بودم؛ نه سیاسی بودم؛ نه شکنجه شده بودم؛ نه جانم در خطر بود؛ نه از اسب افتاده بودم؛ نه خایه‌هام روی اسب آسیب دیده بود. همچنین شیک و پیک داشتم برای خودم توی مدرسه‌ی صدا و سیما یک گوشه‌اش که هیچ ربطی به خیاطی و تئاتر و ادبیات نداشت، توی اتاق موسیقی کُس موش چال می‌کردم؛ که رو به روم گاهی صدای اصغر عبداللهی و قاضی ربیحاوی نسل پیش می‌آمد که ابراهیم نادری کُس مشنگ بود و جای استاد‌های پاکسازی شده را گرفته بود و اروای عمه‌اش استاد شده بود و داشت تدریس داستان می‌کرد و گاهی برای خالی نبودن عریضه خایه‌های چخوف را هم دستمال می‌کشید و باعث مزاح احوال بهتر از همایونی خودم می‌شد.

من پناهنده‌ای شیک بودم چون به محض اینکه دیدم شایع شده که قرار است کارمندها را هم بفرستند جبهه تخم را حواله‌شان کردم و روزی دو ساعت از کارم جیم شدم و رفتم کلاس انگلیسی و مقدمات سفرم را آماده کردم. (آخه می‌گفتند حتی خیاط هم که باشی باید سهمیه‌ی آدم‌کشی‌ات را توی جبهه پرداخت کنی یا حدّ اقل بروی و فدای تخم‌های

کج و کوله‌ی رهبرت شوی.)

من پناهنده‌ای شیک بودم که اگر چه بی‌کس و کار مانده بود (پنج سال بود از خانواده‌ام حتی فرار می‌کردم، چون همه از دم طرفدار رهبر کبیرشان بودند.) اما چندان غمی نداشت، چون هنوز یک هوشنگ خان وجود داشت (که فقط نویسنده‌ی چندتا کتاب نبود که شاهکار باشد یا نباشد این جور وقت‌ها به مفت هم نمی‌ارزد)، که می‌توانست مقدمات سفر بی‌کس و کارهایی مثل من را هم راست و ریست کند و آدرس یک خانمی را به آدم بدهد که بعد وصل شود به خانمی دیگر که توی آلمان است و دعوتنامه...

- اکبرم برو اون جا تا دلت می‌خواد کُس و کون بکن و دلی از عزا درآر!

- من برای کُس و کون کردن نمی‌رم آقا.

- پس برو تا می‌تونی کون بده.

من پناهنده‌ای شیک بودم که سی تا قفسه‌ی کتاب داشت که حتی وقتی به سی در صد قیمت روی جلد می‌فروخت می‌توانست پول بلیط هواپیمایش را تهیه کند؛ پناهنده‌ی شیکی که با یک تلفن بیژن می‌توانست بلیطش را درست همان روز بگیرد که به آن نیاز دارد.

من آن قدر شیک بودم که با یک تلفن مرتضی پونصد دلار پول تو جیبی‌ام از اصفهان آمد درست توی خانه‌ی من، آن هم وقتی که خداداتا ایرانی توی ترکیه برای یک دلار به هزار جور فلاکت و خاک بر سری تن می‌دادند.

حالا هم که رفته بودم سوئد و برگشت خورده بودم و نه پاسپورت داشتم نه کارت شناسایی، آن قدر شیک بودم که می‌توانستم یک تلفن بزنم به هوشنگ خان که آقا من به یکی از کارت‌های شناساییم احتیاج دارم که پیش فلانی است، و بعد از چهار پنج روز کارت با بسته‌ی سفارشی برسد.

پناهنده آن جنوبی‌یه بود با آن ساک فلاکت‌بار و آن دمپایی‌اش که تا عمر دارم یادم نمی‌رود.

پناهنده آن دختر مجاهده بود با آن وحشتی که وحشت تمام روزها و شب‌های مادر من بود.

من خیلی شیک بودم.

وقتی دیپورت شدم همراه شهلا بودم که می‌دانست نباید از اداره‌ی پلیس هامبورگ بیرون بیاییم بدون دریافت کاغذ فورمالیته‌ی پناهندگی. پلیسه گفت برین توی همون هتلی که ازش اومدین بیرون. شهلا شروع کرد مثل بلبل آلمانی حرف زدن، و آن قدر یک نفس حرف زد تا پلیسه مجبور شد روی یک ورقه بنویسد که ما در تاریخ گوز گوز گوز خودمان را برای پناهندگی به آنجا معرفی کرده‌ایم.

گفت حالا می‌تونیم توی این شهر مثل آدم راه بریم. بزن بریم.

من خیلی شیک بودم. پناهنده‌ی واقعی آن زن و شوهر مجاهد بودند که بند ناف‌شان را از مجاهدین کنده بودند و تمام وحشت‌شان این بود که اگر به سوئد نرسند دیپورت می‌شوند به ترکیه و بین همان پلیس‌های دیوث ترکیه که در تمام خاطرات سفرها نوشته‌اند.

و آن روزها دانمارک اصلاً این دانمارکی نبود که من امروز می‌شناسم، و آن روزها دانمارک مملکتی بود که از صافی چندتا از این پادوهای دگوری سیاسی می‌گذشت که چون می‌خواستند برای خودشان یارگیری کنند دانمارک را برای ما پُر از راسیست کرده بودند، طوری که خایه‌ی همه‌ی ما جفت شده بود از مرد و زن و اصلاً می‌ترسیدیم تنهایی از توی کشتی «نورنا» برویم بیرون و حتی اگر می‌خواستیم برویم تا تلفن عمومی حتماً دو سه نفری می‌رفتیم از بس که اینجا راسیست داشت و توی کوچه و خیابان آدم را با دشنه و چاقو لت و پار می‌کردند.

گه توی وجودتان با آن سازمان‌های گوزتان!

و آن روزها و توی آن موقعیت فقط همین کافی بود که یکی را دیپورت کرده باشند به ترکیه تا خایه‌ی همه‌مان یکدست جفت جفت شود.

هی اعلامیه نوشتیم.

هی تظاهرات کردیم.

با این همه من خیلی شیک بودم و ته دلم قرص بود و محکم بود. من مجاهد نبودم و از ترکیه هم نیامده بودم و دست آخرش بیخ ریش آلمان بودم و نسرین خانم که خدادتا مثل

من را بیخ ریش داشت. درست است که می‌خواستیم به قولم وفا کنیم و توی آلمان نمانم که مشکلی بر مشکلات او اضافه نکنم اما ته دلم آن قدر قرص بود که توی کشتی نورنا بین بچه‌ها هنرپیشه کشف می‌کردم و برای خودم مربی تئاتر بودم و کیف می‌کردم.

من آن قدر شیک بودم که کلاس‌های ابتدایی دانمارکی را هم تبدیل کرده بودم به صحنه‌ی تئاتر؛ هر جا می‌رفتم روی صحنه‌ی تئاتری بودم که جمهوری اسلامی از من گرفته بود. از راه دور بیلاخ می‌دادم به تک تک رهبران او.

پناهنده آن جنوبی‌یه بود و آن دختر مجاهد بود و آن زن و شوهری که وحشت‌شان این بود که دیگر با مجاهدان نیستند. (شاید هم این ساخته‌ی ذهن من باشد و مربوط باشد به مجاهدینی دیگر، درست یادم نیست.) آن چه یادم است این است که توی کشتی هر آخر هفته یک قوطی کوچک می‌آوردند می‌دادند به من که تمام دارایی‌شان بود: یک مشت حبه قند؛ چندتا کیسه‌ی چای لپیتون؛ دوتا کارت شناسایی ورود به دانمارک؛ و می‌رفتند طرف هلسینبو و روز بعد برگشت می‌خوردند توی کپنهاگ و می‌آمدند سراغ دارایی‌شان که پیش اکبر بود.

و بالاخره یک روز روزه‌ای از نور، زیبا و پاک، پاشید روی وجودشان و یکی یکی توی صندوق عقب ماشین دایی جان‌شان رفتند تا خود سوئد؛ به کوری چشم رهبرشان که رجوی باشد یا آن یکی که توی ایران بود.

من آن قدر شیک بودم که حتی وقتی دیپورت شدم به آن هتل مشهور برای خودم خیلی شاهانه، خیلی همایونی لم می‌دادم روی مبل تا ببینم چه می‌شود. هر روز سی، چهل، پنجاه، گاهی هفتاد نفر از آلمان شرقی وارد می‌شدند به آلمان غربی که یک هتل کوچک بیش‌تر نبود؛ با مشهورترین مرد تاریخ پناهندگی ایران امیر حیدری که عین تمام نجات دهندگان تمام طول تاریخ بشر باشکوه و زیبا بود.

برای دیدن این شکوه و زیبایی باید از اضطراب رها شده باشی .

وارد می‌شدند با ساک‌های پاره پوره عین ساک آن جنوبی‌یه؛ با چمدان‌های بزرگ قوری دار و کتری دار و اطوهای پنج کیلویی؛ و یکی دوتایی هم با دلارهایی که توی لیفه‌ی تنبان‌شان بود و اگر امکان داشت از همان فرداش شروع می‌کردند به تکثیر کردنش.

آنجا بود که می‌توانستی ایمان بیاوری که خدا انسان را به هیئت خود آفریده است؛
درست به هیئت خود:

خاک بر سر؛

ذلیل؛

درمانده!

با ورود هر گروه، زندگی توی جمعِ دیپورت شده‌ی از حال رفته‌ی مانده در هتل موج می‌گرفت. چشم‌ها همه به تازه واردها بود. الان که فکرش را می‌کنم می‌بینم خیلی جالب است که دختر دیپورت شده فقط همان شهلا‌ی ناز بود. بقیه همه پسر بودند. بیش‌تر هم عین من عزب اقلی. بیش‌تر هم پناهندگان آلمان بودند که می‌خواستند بروند توی بهشت موعودشان سوئد. البته از آن فلاکت فیلم امریکا امریکای «الیا کازان» زیاد نداشتیم. یا توی این بخش که ما بودیم نداشتیم. آن‌ها توی ترکیه و پاکستان و کردستان عراق بودند بیش‌تر. اینجا که ما بودیم جایگاه برگزیدگان بود. جایگاه کسانی که حدّ اقل یک هوشنگ خان داشتند یا یک کمی دلار یا اگر هم ساک‌شان عین مال جنوبی‌یه بود با آن دمپایی‌های غم‌انگیز، دست کم برادرشان توی سوئد محکم نشسته بود.

با اینکه هاله‌ای از سرگردانی مرا هم در بر گرفته بود، من شیک‌ترین‌شان بودم. تنها کسی بودم که به جای نگاه کردن به دخترهای مجرد، زن‌های مجرد، به چشم‌های این پناهندگان دیپورت شده نگاه می‌کردم که چه جووری میان این تک و توک دختر سرگردان است. یعنی می‌شود مرا بپذیرد؟

اول‌ها هر کدام بر دیگری پیش‌دستی می‌کرد.

اول‌ها هر کدام قبل از دیگری هجوم می‌برد طرف آن دختری که بود.

- خانوم مجردی؟ تنهایی؟

اما بعدتر دست به دامان آقا رضا، دست به دامان امیر حیدری می‌شدند.

- آقا من دو ماهه اینجا.

- آقا من، انصافاً دیگه نوبت منه، با همین دختره بفرستم برم.

و دختره تنش می‌لرزید هر که بود. یک غریبه به جای شوهر من؟ یک غریبه توی

پاسپورت من به جای شوهر من؟ من چه می‌دونم این کی‌یه آقا؟
و بعدها دیگر آقا رضا و امیر حیدری به قدرتی که داشتند متوسل می‌شدند؛ چاره‌ای نبود؛ پس از کلی توضیح که طوری نمی‌شود و فقط برای عبور از مرز است و چی و چی، بالاخره حرف آخر را می‌زدند: یا اینو می‌زنم توی پاست یا اصلاً سوئد بی سوئد خانوم!
و چه اندوه‌بار بود روزی که میان این جمع رسیده دختری نبود؛ زن بیوه‌ای نبود؛ یک آن زندگی می‌آمد توی جمع جوانان دیپورت شده، انگار شهابی به چشم می‌آمد و می‌گذشت و محو.

من پناهنده‌ای شیک بودم و روزی بیست مارک پول تو جیبی می‌گرفتم از آقا رضا، و غمی نداشتم که یک ماهی توی هتل به این فلاکت تاریخی همیشگی ایرانی نگاه کنم. امروز که فکرش را می‌کنم پولی که من به امیر حیدری دادم بیش از خرج هتل و بلیط هواپیمای من نبود. یا در نهایت خرج چندتا چلوکباب امیر حیدری و آقا رضا، و امروز که اینجا نشسته‌ام می‌توانم منصفانه نگاه کنم و بگویم نوش جان‌شان باشد.

اگر امیر حیدری نبود به سر آن خواهر مجاهدم چه می‌آمد؟
به سر آن جنوبی‌یه با آن ساک و آن دمپایی غم‌انگیزش؟
به سر آن زن و شوهر نه‌مجاهد با آن قوطی هفتگی که دست من می‌سپردند و عین شیر می‌رفتند به طرف هلسینگو تا با کشتی برسند به هلسینبو و باز برشان گردانند به هلسینگوی عزیز خودم؟

گاهی فکر می‌کنم این ادبیات‌چی‌ها راست می‌گویند که نوشتن کشف کردن است. اما اشکال در این است که من هر چی به کشف‌های خودم و دیگران نگاه می‌کنم، می‌بینم قدیمی است .

هر چه از ایرانی می‌خوانم می‌بینم حرف‌های قدیمی است.
هر چه از ایرانی می‌نویسم می‌بینم حرف‌های قدیمی است.
یعنی هی همان چیزهای گذشته را از نو کشف می‌کنیم. مثلاً الان کشف کردم که از

تصاویر زیبا فقط هاله‌ای بی‌شکل در ذهن من باقی می‌ماند اما تصاویر آغشته به گند و گوز با جزئیاتش توی ذهنم ثبت می‌شود. یعنی هر چی تلاش کنم که چهره‌ی آن پسر جنوبی‌یه یا دختر مجاهده یا زن و شوهر مجاهده را به یاد بیاورم، در نهایت هاله‌ای از دلتنگی را به یاد می‌آورم، اما آرمِ گردِ پلاستیکیِ جمهوری اسلامی عین یک عکس تازه ظاهر شده جلو چشمم است که توی کاسه‌ی مستراح افتاده است و عین سنده روی آب شناور است.

خودمانیم شاشیدن روی آرم جمهوری اسلامی همچین کار سختی هم نیست. بخصوص که به آدم گفته باشند نباید آن را آتش زد (چون آژیر هواپیما به صدا در می‌آید) و فقط باید آن را ریز ریز کنید و بریزید توی کاسه‌ی مستراح و سیفون را بکشید. من نمی‌دانم چند در صد از آدم‌هایی که این کار را کرده‌اند با لذت و بدون شرمندگی روی خودشان هم شاشیده‌اند. اما من اگر فرصت داشتم و روی آن اکبر سردوزامی یک دست تمام می‌شاشیدم، همان قدر کیف می‌کردم که روی جمهوری اسلامی. به این خاطر است که سال‌هاست اصلاً دلم نمی‌خواهد برگردم به آن اکبر سردوزامی؛ آن آدم خاک بر سر دو شخصیتی که توی خانه‌اش چیزی بود و بیرون از خانه کم و بیش عینِ هر کس دیگری که زیر چتر آن کثافت جاری نفس می‌کشید، چیز دیگری. منظورم همان رفتارها و گفتارهای خیلی ریز است که الفبای بی‌شخصیتی هر کسی را تدارک می‌بیند. همان دروغ علیه‌السلام و خالی‌بندی از صبح تا به شب و اجباری که آن قدر جزو بودن آدمی می‌شود که کم کم حتی یادآوری کردنش حکم توهین به یک ملت را پیدا می‌کند. اگر چه در روزگاری که ما زندگی می‌کنیم هر ابله‌ی می‌داند که کلمه‌ای مثل ملت آن قدرها هم وجود خارجی ندارد. و آدم‌ها گوسفند یا بزغاله نیستند که بشود چتر کلمه‌ای را گسترده روی‌شان. با این همه چیزهایی هست که به مرور می‌شود خصیصه‌ی اکثریت مردم یک آب و خاک؛ می‌شود خصیصه‌ی ایرانی یا که دانمارکی؛ و با او می‌ماند و با او و همراه او تا هست و جاری است، جاری است.

برای همین من هی ایرانی بودن را، دروغ و دبنگ بودن را تف می‌کنم توی صورت تو، توی صورت خودم.

من چاره‌ای جز این نمی‌بینم.

یک جایی باید ایستاد و توی صورت خود نگاه کرد و زد توی پوز خود.

آنجا که چتر گسترده‌ی گُه جاری است نمی‌شود چنین کاری کرد.

اینجا که منم دقیقاً همان جایی است که می‌شود.

اینجا و بیرون از آن خاک می‌توانم تو را و خودم را که بیرون از آن خاکم و خاکی به

خودم و خودت نشان دهم.

اینجا پس از دیدن ساک و دمپایی رفیقِ جنوبی‌ام، پس از دیدنِ وحشتِ تاریخیِ خواهرِ

مجاهدم، و پس از دیدن این گُه هنوز جاریِ ایرانیِ دروغ و دبنگ توی غرب و مرب

می‌توانم بدون هیچ گونه نگرانی آن بخش ایرانیِ خودم را تف کنم توی صورتِ ایرانیِ خودم

و خودت.

اول‌ها هر وقت یک دانمارکی از من می‌پرسد از کجا آمده‌ای می‌گفتم از سر زمینِ دروغ

و دبنگ و گُه،

با رهبرانِ دروغ و دبنگ و گُه،

و مردم بیچاره‌ای که زیر چتر این گُه گسترده‌ی جاری بوی دروغ و دبنگ و گُه

گرفته‌اند.

امروز ولی می‌گویم از سر زمینِ دروغ و دبنگ و گُه،

با رهبرانِ دروغ و دبنگ و گُه،

و مردمی که صد و هشتاد در صدشان همان دروغ و دبنگ و گُه را در سراسر جهان با

خود همراه می‌برند.

توهین کردم؟

خیلی ببخشید؟

دست خودم نیست. شاید روح خواهر مجاهدم در من حلول کرده است و من هم

روانی‌ام.

شاید دیوانه‌ام.

شاید مَهر نماز خورده‌ام.

شاید وَنِ یَکَاد خورده‌ام.
مواظبم باشید رفقا و برادران و آبجی‌ها.
یکی تان برود کنار پنجره.
یکی تان برود پشت در.
بقیه هم آماده خیز گرفتن شوید برای پریدن روی دست و پام.
اما حتماً چندتا دست هم بگیرید جلو دهانم رفقا و برادرها و آبجی‌ها، وگرنه...

به تاریخِ گوزِ گوزِ گوز